

هو

121

بی سرنامہ

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی : کتابخانہ، تاریخ ما – پایگاہ دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>

Ancient.ir



بسم الله الرحمن الرحيم

من بغیر از تو نه	بینم در جهان	قادرا پروردگارا جاودان
من ترا دانم ترا دانم ترا		حق ترا کی غیر باشد ای خدا
چون بجز تو نیست در هر دو جهان		لاجرم غیری نباشد در میان
اولین و آخرین وای احد		ظاهرین و باطنین و بی عدد
این جهان و آن جهان و در نهان		آشکارا در نهان و در عیان
هم عیان و هم نهان پیدا توئی		هم درون گنبد خضرا توئی
در ازل بودی و باشی همچنان		تا ابد هستی و باشی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان		ای ز تو پیدا شده جان و جهان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده		جان پاکان در رهت یغما شده
ای ز تو چرخ فلک گردان شده		صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دلسوخته		جامه وصل تو پر دم دوختم
ای ز وصلت کار بازار آمده		همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جانها اندر فغان		همچو موسی در جواب لن تران
ای ز وصلت جانها بریان شده		همچو اسمعیل صید قربان شده
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت		همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان درگیر و دار		چون سلیمان پادشاهی ملک دار
ای ز وصلت جان ما تاراج یافت		چون محمد یک شب معراج یافت
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار		همچو عیسی آمده از پای دار
ای ز وصلت آسمان گردان شده		اندرین ره راه بی پایان شده
ای ز وصلت کویبان اندر طلب		می نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما		غلط غلطان می رود بی سر و پا
ای ز وصلت خاک را خون در جگر		هر زمان سردگر کرده بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده		هر زمان هر سو پدیدار آمده
ای ز وصلت شد فریدت غرق خون		هر زمان در خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت آتش از غم سوخته		اندر آن دم سنگ بر سر کوفته
ای ز وصلت هر زمان حیران شدم		در تحیر سر بسرگردان شدم
ای ز وصلت غرق توحید آمدم		لاجرم در عین تجرید آمدم
من توام تو من نه من جمله توئی		محو کردم در تو مائی و توئی
خود یکی بود و نبود او را دوئی		از منی هر چیز هم اینجا توئی
من بوصلت عارفی مطلق شدم		عارفی رفته تمامی حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا		فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر بی سرنامه را پیدا کنم		عاشقان را در جهان شیدا کنم
صد هزاران خلق حیران مانده	اند	اندرین ره نوح گریان مانده

صد هزاران عارفان در گفتگو
 عاشقان آتش زند در هر دوکون
 نقشها را جمله در آتش بسوز
 چون نماند نقشها اندر نهان
 با تو گویم سر اسرار نهان
 چون ترا باشد کمال دین به حق
 جملگی اعضای تو ای بی خبر
 عرش و فرش و لوح کرسی و قلم
 گوهری جان در هوس تو کرده
 داده بر باد عمر جاودان
 چون شوی آگه ز سر خویشتن
 جمله را یک بینی ای مرد خدای
 گر تو راه عشق را مایل شوی
 ننگری در هیچ سوای مردکار
 عشق جانان جوهر جان آمده است
 هست پیدا نیک تنها از شما
 این جهان و آن جهان با هم بین
 عشق با انسان و آن آمیخته
 گفتم ای آرام جان عشاقان
 ای جمالت عاشقان نشناخته
 ای وصال سالکان را رهروان
 ای وصال صادقان صادق شده
 ای وصال عالمان درهای و هوی
 ای وصال اولیا را داد حال
 ای وصال آسمان و هم زمین
 ای وصال شمس را دریافته
 ای وصال ماه را هاله زده
 ای وصال باد و آتش را به هم
 ای وصال بحر را بگداخته
 ای وصال کرد آب و خاک را
 ای وصال کوه را در گل زده
 ای وصال سر دریای قدم
 ای وصال آشکارا و نهان
 ای وصال انبیا و اولیا
 ای وصال زاهدان و مخلصان
 اندرین ره لوح دل در شست و شو
 تا رهی زین نقشهای لون لون
 بعد از آن شمع وصالش بر فرور
 آن زمان نقاش را بینی عیان
 ای برادر نقش را نقاش دان
 خویش را هرگز نبینی جز به حق
 ذات کلی این جهان را سر به سر
 از توشان شد اسم در عالم علم
 با سگی و جاهلی خو کرده
 یک زمان آگه نه از سرجان
 ترک گیری از حدیث ما و من
 تا نه بینی ای پسر رشته دوتای
 یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
 قرار دایما در عشق باشی بی
 لاجرم از خلق پنهان آمده است
 کی بود خفاش را تاب ضیا
 بگذر از راه گمان و از یقین
 روح اندر خاک دان آویخته
 هم شوی درمان درون جسم و جان
 مرکب معنی درین ره تاخته
 جمله در آیند از ره بی نشان
 در طریق عشق خود لائق شده
 در ره تقلید بشکافند مو
 دأب ایشان ماورای قیل و قال
 هست در تسبیح رب العالمین
 تو راو در جمله عالم یافته
 گاه بدروگه هلالی بر زده
 داد وصلت از ره لطف و کرم
 هر زمان درد دگر پرداخته
 داد قدسی روح قدس پاک را
 صد هزاران عاریش بر دل زده
 صد هزاران درآرد از عدم
 ای وصال بی بیان و بی عیان
 ای وصال عاشقان و اصفیا
 ای وصال نیستی و هستیان

ای وصال هست پیدای و نهان	ای وصال هست گشته در جهان
ای وصال عالم بیچون شده	ای وصال از جهان بیرون شده
ای وصال خان و مانم سوخته	ای وصال هر دو عالم سوخته
اند عارفان از عرف او وامانده	عالمان در علم او در مانده
هر دم از نوعی دگر بی جان شدند	عاشقان از عشق او حیران شدند
در خیال زهد او شیدا شدند	زاهدان از زهد او رسوا شدند
از فریدالدین لقب عطار یافت	بعد پنجه سال او اسرار یافت

سر بیسرنامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم

پاک مردان را جهان آمد بسر	درنگر ای عارف صاحب نظر
ای وصال هم عیان و هم نهان	ای وصال روشنائی در جهان
کسان ای وصال شمع جان بی	ای وصال غمگسار مفلسان
ای وصال درگشای طالبان	ای وصال رهنمای سالکان
ای وصال وصل عشاقان شده	ای وصال سر مشتاقان شده
ای وصال عین تحقیق آمده	ای وصال صدق صدیق آمده
ای وصال گنج تفرید آمده	ای وصال ترک تجرید آمده
ای وصال باطنی و ظاهری	ای وصال اولین و آخرین
لاجرم در عشق جان در باخته	ای وصال وصل در بن تاخته
سالکی گشتم ز فضل نامدار	ای وصال گشته بر ما آشکار
ای وصال هست گشته در جهان	ای وصال کرد رندان مردمان
سالکی رفته تمامی حق شدم	بار دیگر سالک حق حق شدم
فارغم از کبر و کینه وز هوا	من خدایم من خدایم من خدا
عاشقان را در جهان شیدا کنم	سر بی سر نامه را پیدا کنم
انیا و اولیا او را غلام	گفت احمد خواند یار آن امام
آوریده در معنی از عدم	وان نموده سر اسرار قدم
خواجۀ دنیا و دین خیرالورا	راه را بنموده آن بحر صفا
در ره حق داد مردان را سبق	سر حق بنمود او در سر حق
سالکان مرکب در این ره تاختند	عارفان این معرفت دریافتند
عالمان در گفتگوی او بدند	طالبان در جستجوی او بدند
سالها در سوختن در ساختند	زاهدان یک شمه از وی یافتند
دست ها شستند با ساعد زجان	عاشقان دیدند روی او عیان
اسم او محمود (ص) احمد آمده است	رهبر عالم محمد (ص) آمده است
تا نمانی در بلای کج روی	ره از او جوگر تو مرد رهبری
سر حق است رحمة للعالمین	راه راه مستقیم دنیا و دین
سر حق را ازدل آگاه یافت	هر که در راه محمد راه یافت

<p>سر حق را با تو گفتم آشکار فهم کن معنی الله الصمد سر این را کی شناسد گاو و خر گرچه داند تا چه بانگ آمد چه عود بت شکستن کار مردان آمده کار ما تجرید و تفرید آمده تخم دین در راه احمد کاشتم جان خود در راه احمد یافتم گویی را از خلق عالم برده او مرا بنموده است راه یقین در ره حق راز اسرارم به بین فارغم از کبر و کینه وز هوا</p>	<p>احمد است اینجا احد ای مرد کار میم را بردار احمد شد احد هست این اسرار از جای دگر کور را از حور رخ زیبا چه سود خودپرستی راه شیطان آمده راه مردان راه توحید آمده من طریق عشق احمد داشتم اسب را در راه احمد تاختم من شراب از جام احمد خورده مصطفی شیخ من است در راه دین من نه عطارم تو عطارم همین من خدایم من خدایم من خدا</p>
---	---

ام

ام

سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان رادر جهان شیدا کنم

<p>من نوشتم سر بی سر نامه را این زمان جویم نخواهد شد روان فارغم از خوف و شادی و غم سرواعلانم درین اسم آمدم در لقای حق به حق باقی کنم پس به گفتار آورم این رسم را اسم اعظم گشت در دین دوخته لاجرم در نفس آدم آمدم لاجرم در عشق مشتاق آمدم سر معنی را به جان بشناختم طاهرین و باطنین من بوده فارغم از کبر و کینه وز هوا</p>	<p>بعد از این جوهر ندیدم از صفا سر بی سر نامه را کردم عیان محو شد اجزای کل من ز هم گنج پنهانم درین جسم آمدم من وجود خویش را فانی کنم من باسرار آورم این جسم را تا بداند عاشقان سوخته من برای جمله عالم آمدم من برای راه عشاق آمدم جسم خود را در ره حق باختم اولین و آخرین من بوده من خدایم من خدایم من خدا</p>
---	--

ام

ام

سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم

<p>در ره تحقیق او را صدکمال نی چو حال این خیال بی خبر نی چو حال ما و من در پرده بود در یقین خویش واصل گشته بود هیچ علمی را فرو نگذاشت او در فنای حق به حق آگه شدند</p>	<p>بود عطاری عجب شوریده حال حال با خالق عجب بود ای پسر در امور سر حق ره برده بود از یقین خویش حاصل کرده بود علوی در خود چو شوقی داشت او جمله مردان در فنای ره شدند</p>
--	--

تا کمال راه دین دریافتند	جسم و جان و دین و دل درباختند
جمله را انداختند در آب نیل	زهد را و علم را و قال و قیل
اهل معنی را همین باشد و بس	ای برادر غیر حق جز نیست کس
بر تو گردد روشن اسرار نهان	گر تو غیر حق نه بینی در جهان
از وجود خویشتن فارغ شوی	چون که اندر راه حق یک تن شوی
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر	گر ز جسم و جان شود کلی بدر
عشق هر دم خود به یغما می کند	عقل اودرگفت سودا می کند
اوست سلطانی و من نورانیم	عقل شیطان گفت من ز آدم بهم
از طریق راه حق بیرون شده	حق تعالی گفت ای ملعون شده
روح پاکش رحمة للعالمین	آدم و معنی ندیده بالیقین
لاجرم در راه معنی کور و کر	او من است و من ویم ای بی خبر
آدم ما را بدیدی همچو ما	گر ترا دیده بدی در راه ما
نام تو کردیم ابلیس لعین	چون ندیدی آدمی را با یقین
در ره توحید حق بی کیش باش	ای برادر با کمال خویش باش
تا رسی در قرب رب العالمین	بگذر از کفر و نفاق کیش دین
در طریق عشق حق آگه ترند	خودپرستان اندرین ره گمروند
عاشقان را راه پس در عشق شد	نفس انسان سد راه عشق شد
تا شب تاریک گردد همچو روز	عشق را بگزین و نفست را بسوز
این سخن را از دل آگاه دان	نفس را اینجا حجاب راه دان
راه تحقیق است و راه مصطفا است	این نه تقلید است نه این راهها است
از ره حق همچو کافر کیش ماند	هر که اندر بند نفس خویش ماند
دیده را در باز رو دیدارکن	در ره توحید جان ایثارکن
در صفات ذات رب العالمین	در جمال حق جمال حق به
من سزاوارم برای جمله	من نمودم از برای جمله
فارغم از کبر و کینه وز هوا	من خدایم من خدایم من خدا

تان

بین

تان

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود گر کافر نداری کیش و دین	بود شیخی گفت ما را رو به چین
لاجرم بود آنچه گوئی بیرواست	پیشوای ماست همچون مصطفاست
از رموز سر عشقی بی خبر	بعد از آن عطارگفت ای کور و کر
کی تو حرف حق احمد خوانده	تو به بندی صورت و امانده
توکجادانی که هستی در میان	لی مع الله گفت احمد در میان
واصل حق را تو کافر خوانده	تو بصورت همچو کافر مانده
ونگه سالوس را پوشیده	خرقه ناموس را پوشیده
می نمائی خویش را صوفی به خلق	بت پرستی می کنی در زیر دل

لاجرم در صد هزاران پرده	تو سلوک راه از خود کرده
می فریبی هر زمان این خلق را	دام گاهی کرده این خرق را
لاجرم در عین پندار آمدی	در خودی خود گرفتار آمدی
تو سخن کم کن که آن راه تو هست	راه تجرید و فنا راه تو هست
توکجا و سر توحید ازکجا	روی تقلیدی بماندی مبتلا
عقل را در راه معنی روشکیست	رو که راه بی نشان راه تونیست
بی هوامائیم بر روی زمین	تو نمی دانی که من هستم چنین
فارغم ازکبر و کینه وز هوا	من خدایم من خدایم من خدا

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

تا نمانی در قیامت در گرو	این سخن را از ره مردی شنو
هر دو عالم در دلت یکتا شود	جوهر عشق از تو پیدا می
بگذری از کفر و از اسلام و دین	بی تو در شک نامده درّ یقین
عشق حق را عاشق صادق شوی	آن زمان تو عشق را لائق شوی
مرتدی باشیم و در ره بی خبر	گر مرا از عشق تو باشد خبر
تا ز پستی آدم مردم شوی	آن چنان خواهم که کلی گم شوی
چون ز هستی خودت باشد خبر	ورنه همچون زاهدان کور و کر
من نه زهر کاشته نمرود را	کی توانم کرد پنهان دود را
لاشکی بی حد و غایت آمده	بحر معنی بی نهایت آمده
ز آن بر آمد هر زمانی موج	یافتم یک قطره از بحر صفا
گنج اسرار نهانی داشتم	راه توحید عیانی داشتم
حق حق است حق مطلق آمدم	راه حق را صادق عشق آمدم
فارغم ازکبر و کینه وز هوا	من خدایم من خدایم من خدا

سر بیسر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

غیر تو کس نیست در هر دو جهان	گفتم ای دارنده کون و مکان
عرش و کرسی از تو هم صورت ندید	گفتم ای دارنده عرش مجید
این جهان و آن جهان از تو علم	گفتم ای دارنده لوح و قلم
خلق عالم از تو حیران آمده	گفتم ای دانای بینا آمده
می کنم آلوده در خون جامه را	می کنم من ختم بی سر نامه را
بعد از آن کردم وضو در خون شدم	لیک در دریای خون غوطه زدم
روی خود در خون چرا آلوده	مردمان گفتند و پنجه دیده
پس وضو سازم به خون ای پاک باز	گفتم این دم می گذارم من نماز
راست ناید جز به خون پاک رو	این نماز عشق را آنجا وضو

<p>از تصوف این زمان امری بیار تا ترا در راه من باشد یقین در طریق عشق ده ما را خبر بعد از آن به سوختن آتش زدن منتشر شد در جهان ایمان من لیک در سیلاب خون تر جامه شد لاجرم در صد بلا افتاده راه رفتند و بماندم این چنین شان برفتند و بماندم در قفا راه رفتند و بماندم این چنین شان برفتند و بماندم مبتلا خود خودی کرده بری از معرفت جمله در تجرید دایم خشک لب</p>	ام	<p>بعد از آن گفتند مردی مرد کار گفت هم هر رنگ من بینی چنین بار دیگرگفت ای صاحب نظر گفت پس آنجا بود گردن زدن این بگفتم این چنین سر جان من ای دریغا ختم بی سر نامه شد ای دریغا در خودی در مانده ای دریغا بی نوایان یقین ای دریغا عارفان با وفا ای دریغا سالکان راه بین ای دریغا صوفیان با صفا ای دریغا نفس ما در معصیت ای دریغا عاشقی را با ادب</p>
---	----	---

هرکه او خود را فنا کلی شناخت

اندر آن جائی بقانی کل بساخت

پایان